سرما

نوشته‌ی شهرام شفیعی
تصویرگر: سید میثم موسوی

داشتم زیر برف، بستنی می‌خوردم.

دوستم گفت: «سردت نمی‌شود؟»

گفتم: «نه، دستکش دارم!»

دکتر به من گفت: «برایت آمپول و شربت می‌نویسم. چون که چهار ساعت با آدم برفی‌ات بازی کرده‌ای.»

گفتم: «پس شربت مال من باشد. آمپول برای آدم برفی!»

آقا معلّم پرسید:« زمستان چه وقت تمام می‌شود؟»

گفتم:« هر وقت که من کلاه پشمی‌ام را گم کنم!»

بابا دلش برای مدرسه تنگ شده بود.

دیروز، من سوار سرویس شدم. بابا، تا مدرسه، دنبال ماشین ما دوید.

گفتم:« می‌خواهی بیایی مدرسه؟»

گفت:« نه، شال گردنم، لای درِ ماشین گیر کرده!»